

# به نام خدا

فیلم نامه

مستوره

## ۱. صبح زود / خارجی / پشت بام خانه قدیمی

اول صبح است و سایه بلند دیواره لبه بام روی زمین افتاده است. دوربین به آرامی حرکت می‌کند، اول برگه‌های قیصی پهن شده روی پارچه و بعد سینی‌های لواشک را می‌بینیم. کمی پایین‌تر و بر روی پشت‌بامی کوتاه‌تر بخشی از رخت‌خواب زن و چادر گلداری که او روی خود کشیده اما از سرما در زیر آن مچاله شده و دختر ۷-۸ ساله را که کنارش زیر لحاف خوابیده است و دست آخر پسر يك ساله‌ای که ژاکت به تن، چهار دست‌وپا خود را به لبه بام رسانده است به تصویر کشیده می‌شوند. لبه بام نیم‌متری ارتفاع دارد و روی آن کاسه آبی گذاشته شده است. پسر خردسال دستش را به دیواره می‌گیرد و بلند می‌شود. خود را به کاسه می‌رساند. از پشت سر کودک و کاسه، حیاط خانه را می‌بینیم. کودک می‌خواهد دست به آب بزند ولی کاسه را می‌اندازد. بر نوک پنجه‌هایش بلند می‌شود و از لبه دیواره خم می‌شود تا نتیجه‌ی کارش را در حیاط ببیند.

از صدای افتادن کاسه، [زاویه دید دوربین يك باره باز می‌شود و مادر و دختر را هم در قاب می‌بینیم.] مادر سراسیمه از جا می‌پرد. اطراف خود را نگاه می‌کند و پسرک را معلق میان لب دیواره بام و آسمان می‌بیند. خود را پرت می‌کند و کمر پسرک را می‌گیرد. از اضطراب و نگرانی سر تا پای کودکش را برانداز می‌کند و وقتی از سلامتش مطمئن می‌شود، نفسی به راحتی می‌کشد. کودک را محکم در آغوش خود می‌فشارد و بو می‌کند. انگار تازه متوجه موقعیتش شده باشد، به سرعت به بسترش برمی‌گردد و می‌نشیند. پسرش را در رخت‌خواب می‌خواباند، روسری‌اش را مرتب می‌کند. چادر گلدارش را برمی‌دارد و در حین برخاستن به سر می‌کشد. به طرف لبه بام می‌رود و با احتیاط و کمی ترس داخل حیاط را نگاه می‌کند. گویی تازه متوجه خطری که کودکش از آن جسته شده باشد، غم به صورتش می‌دود. نگاهش دودو می‌زند و انگار به یاد چیزی افتاده باشد، باز می‌گردد و پسرکش را به بغل می‌گیرد و از چند پله‌ی بام اصلی بالا می‌رود. از کنار سینی‌های لواشک و پارچه‌ی برگه‌های رنگارنگ عبور می‌کند و به سوی دیگر بام می‌رود. در نزدیک پرچین پشت‌بام، رو به گنبد طلایی امام هشتم

علیه السلام می ایستد. چیزی به زبان نمی آورد اما تمام وجودش سلام و قدردانی از صاحب حرم است که همیشه هوای شان را داشته است. چشمان مخملی اش را از گنبد می گیرد و به پسرکش می دوزد.

زن بچه به بغل، به کنار رخت خواب و دختر خود می آید. پسر خردسال را کنار دختر روی زمین می گذارد. پسرک دستی به صورت دختر می کشد. دختر در جای خود غلت می زند. زن به آرامی صدایش می کند. دختر تکان دیگری به خود می دهد و همین طور که دستانش را به سمت بالا می کشد، می گوید:

**دختر: هووووم...**

**زن: دخترکم بیدار نمی شه! امروز خیلی کار داریم مادر جان!**

**دختر: چشم... فقط یه کم دیگه.**

زن، مشغول جمع کردن رخت خواب خود می شود. پسرک چهار دست و پا بغل دختر می رود و می خواهد با او بازی کند. زن لحاف و تشک خود را تا می کند و روی چهار پایه کرسی می گذارد. بعد دوباره به بالای بام اصلی و به سراغ برگه های قیصی می رود و با دست آن ها را جابه جا می کند و لواشک ها را نگاه می کند. یکی از برگه ها را توی دهان خود می گذارد. به بام پایینی برمی گردد. دختر در جای خود نشسته و سعی می کند پسر را بغل بگیرد و ببوسد. زن لحاف و رخت خواب دختر را هم تا می زند اما دختر و پسرش بازی شان گرفته و خودشان را روی رخت خواب ها می اندازند. زن هم، بازی می کند اما آخرش خسته می شود و پسرک را بغل می کند. رو به دختر می گوید:

**زن: رخت خوابت رو که تا زدی بذار سر کرسی.**

**دختر: چشم.**

**زن: زیر رخت خوابها رو اما خوب بچچه پیچ شون کن. عقبش، جاشون کن زیر کرسی.**

[و با دست جایی که منظورش است را با تأکید بیشتری نشان می دهد].

**دختر: چشم.**

زن: بی‌بلا.. گره‌اش رو سفت کنی‌ها! بی‌حواس نشی یه‌وخ!

دختر: پس شبای دیگه چی؟!؟

زن: ننه سرما دومنش رو خیلی زودتر از جاهای دیگه پهن مشهد می‌کنه، مادر جان.  
[و لبخندی به دخترش می‌زند.]

زن که با يك دست بچه را بغل گرفته، به طرف کرسی می‌رود و چند شمد و يك بالشت را زیر بغل دیگرش می‌زند و کوزه کنار آن را هم برمی‌دارد و از پله‌ها به طرف حیاط پایین می‌رود.

## ۲. روز/ خارجی / پشت‌بام / کمی بعد

دو پرنده به برگه‌های قیصی نوك می‌زنند. زن از پله‌ها بالا می‌آید. با پیدا شدن زن و صدای تکه چوب‌هایی که در دستانش به هم می‌خورند، پرنده‌ها پر می‌زنند و می‌روند. زن همین که کاملاً به بالای پله‌های بام بالایی می‌رسد، چادر را که دور کمر خود گره زده، باز می‌کند و روی سرش می‌کشد.

زن (کمی شرمگین): ببخش آقا اسد.. منم و همین يك لا قبای شما.. [بغض می‌کند].

اما علاجی نیست!

بعد دو تکه چوب را یکی از آستین‌ها و دیگری از پایین، با ناراحتی و از سر ناچاری داخل پیراهن اسد می‌کند و در جای یقه آن‌ها را به صورت صلیب با نخ به هم می‌بندد. مترسک کوچکی درست می‌کند که اضافه آستین‌هایش آویزان است و در هوا تاب می‌خورد. چند تکه آجر سالم و شکسته از گوشه و کنار پشت‌بام برمی‌دارد و آن‌ها را کنار پایه مترسک محکم می‌کند. نگاهی به مترسک و نگاهی به پرندگان در حال پرواز در آسمان می‌اندازد. از لواشک‌های داخل سینی تکه‌ای می‌گند و امتحان می‌کند، از میان قیصی‌ها يك مشت برمی‌دارد و به سمت پله‌ها برمی‌گردد. در بام پایینی به سراغ چهارپایه کرسی و لحاف و تشک‌های روی آن می‌رود. می‌خواهد برشان دارد اما مکشی می‌کند و به زیر کرسی سرکی می‌کشد. چادرپیچ زیراندازها باز است. [دختر آن را گره زده.] اخم و لبخندش در هم می‌آمیزد. قیصی‌های در دستش را پر چارقدش گره می‌زند.

زیراندازها را مرتب می‌کند و چهار گوشه چادرشان را محکم می‌کشد و گره می‌زند. بعد باقی رخت خواب‌های روی کرسی را به دوش می‌کشد و از پله‌های حیاط پایین می‌رود.

### ۳. روز/ خارجی / حیاط-ایوان

زن از گوشه ایوان يك پارچ و يك آفتابه مسی بزرگ برمی‌دارد و به حیاط می‌رود. در پس‌زمینه پسرک روی ملاف‌های که میان اتاق پهن شده با چند اسباب‌بازی چوبی سرگرم شده است. دخترک آشفته و هنوز خواب‌آلود در کنارش دراز کشیده و چرت می‌زند. در گوشه حیاط، زن پارچ و آفتابه را بر زمین می‌گذارد و چادر گلدارش را دوباره دور کمر سفت می‌پیچید. دريچه چوبی روی آب انبار را برمی‌دارد و کنار می‌زند [آب انبار زیر حیاط است و دريچه‌اش در گوشه آن]. دلو و طناب بسته شده به آن را که از میخ بزرگی روی دیوار آویزان است، برمی‌دارد و به درون چاه [دريچه آب انبار] می‌اندازد. با هر دلوئی که بیرون می‌کشد، یکی از پارچ و آفتابه را پر می‌کند. تشت دیگری را که همان جا کنار دیوار است پر از آب می‌کند. با آفتابه حیاط را آب و جارو می‌کند. کمی از آب را به صورتش می‌زند و نفس عمیقی می‌کشد. نگاهی به داخل اتاق می‌اندازد و لبخند رضایتی بر لبانش می‌نشیند. بعد دوباره آفتابه را از آب پر می‌کند و دريچه چوبی آب انبار را سرجایش می‌گذارد. کوزه‌ای که از پشت بام آورده است را از لبه ایوان برمی‌دارد و آب آن را پای تک درخت توی باغچه می‌ریزد. پارچ مسی بزرگ را از کنار دیوار برمی‌دارد و به بالای ایوان می‌برد. در آن جا يك سماور نفتی و يك چراغ نفتی سه‌فتمیله است. بخشی از آب پارچ را در سماور و بخشی را در قابلمه کوچکی می‌ریزد و روی چراغ نفتی می‌گذارد. چراغ و سماور را روشن می‌کند و به داخل اتاق می‌رود.

### ۴. روز/ خارجی / ایوان

زن با سینی صبحانه و نان‌هایی که درون سفره پارچه‌ای پیچیده شده برمی‌گردد و روی ایوان سفره را پهن می‌کند. دخترش را صدا می‌کند که برای خوردن صبحانه بیاید. از کاسه‌ی لعاب‌دار کنار دستش آب روی نان‌های تَنگ می‌پاشد و گوشه‌ی سفره را روی‌شان برمی‌گرداند تا خوب خیس بخورند و نرم شوند.

زن: نرجس مادر.. خوبیت نداره دختر تا لنگک ظهر بخوابه.. چاشنات از دهن افتاد.

سماور یواش یواش آب را جوش آورده است. زن قوری چای را زیر شیر سماور می‌گیرد و بعد می‌گذارد دم بکشد. دختر به زور خودش را راضی می‌کند تا از خواب دل بکند. کش و قوسی به خود می‌دهد و از جا بلند می‌شود. پسرک را به بغل گرفته، از اتاق بیرون می‌آید و کنار سفر می‌نشیند. مادر نگاه سرزنش‌گری به دختر می‌اندازد.

زن: پاشو مادر جان.. پاشو جلدی تشت رو از سر بخاری (تاقچه) برام بیار.

مادر يك تکه از نان را از جایی که نرم‌تر شده باشد می‌کند و به دست پسر می‌دهد. پسرک سعی می‌کند نان را دندان بزند. دختر با لگن از اتاق برمی‌گردد و کنار سفره می‌نشیند. زن با ته‌مانده‌ی آب داخل پارچ دست و صورت دختر را در لگنی که آورده می‌شوید. لگن و پارچ را کنار دیوار ایوان می‌گذارد و با گوشه چادرش دست و روی دختر را خشک می‌کند.

سر سفره، دختر همین‌طور که لقمه می‌گیرد می‌پرسد:

نرجس: مادر.. عروسی مرضیه کیه؟.. ما هم می‌ریم؟ [انگار با خودش می‌گوید].. دلم

براش یه ریزه‌ست!

زن: قربون دلت ننه جان! [و می‌خندد]. بذار سرم خلوت شه، یه رختِ وصلت برات

چرخ کنم که توی...

زن ادامه حرفش را می‌خورد. [نمی‌تواند دخترش را به عروسی ببرد و از این ناراحت است ولی] ناراحتی‌اش را پنهان می‌کند. دستش را به سمت سماور و قوری روی آن دراز می‌کند و سعی می‌کند بحث را عوض کند.

زن: چایی می خوری با ناشتاییات؟

نرجس که لقمه در دهانش است، با سر اشاره می کند. زن قوری را برمی دارد و دو استکان کوچک را از چای پر می کند. در این فاصله فکری به ذهنش می رسد. استکان را که جلوی دخترش می گذارد، می گوید:

زن: گمونم تو جعبه یه کم گیپور داشته باشم. اگه بجورمش یه رخت خوشگلم واسه نرجس خانم کوك می زنم.

نرجس: جانمی... الهی که قریونت برم مادر جان!

## ۵. روز/ خارجی / حیاط و ایوان خانه

[از داخل حیاط، زن و دختر را توی ایوان می بینیم که مشغول خوردن صبحانه هستند.] هنوز بساط صبحانه را کامل جمع نکرده اند که صدای کلون در می آید و صدای مبهم و آرام زنانه ای که از پشت در می گوید:

زن پشت در: صاحب خونه؟! صاحب خونه!

زن به سرعت مشغول جمع کردن سفره صبحانه می شود و رو به دخترش می گوید:

زن: نرجس مادر، تیز باش. جلدی در رو باز کن.. گاس اقدس خانم باشه.

نرجس لقمه آخر را به دهان برده و نبرده بلند می شود و صندل های چرمی اش را پا می کند و به دو به طرف در می رود. زن با عجله سفره ی تا شده نان ها و پیاله ی پنیر را داخل گنجه ی اتاق جا می دهد. برمی گردد تا پسرش را به داخل اتاق ببرد. صدای باز شدن در و بلافاصله بسته شدن اش به گوش می رسد و بعد صدای خوش و بش اقدس با نرجس. زن پسر را به داخل اتاق می برد و بر روی همان ملافه ی اسباب بازی می نشاند.

اقدس (که حالا پرده دالان را کنار زده و داخل حیاط شده است.): ذلیل شده ها! خدا

چیکارشون نکنه! دو قدم که از خونوات دور می شی باس هزار قل هو الله به خودت

فوت کنی.. الهی که کاسه چه کنم چه کنم دست بگیرن.. الهی که... صاحب خونه...  
کجایی پس... مهمون نمی خواهی؟

زن (که آشکارا لبخند به صورتش آمده به ایوان برمی گردد.): مهمون حبیب خدا...  
بفرما.. بفرما...

نرجس زیرزیرکی به حرف های اقدس خانم می خندد. اقدس که لباس گشاد و دامن بافتنی بلندی پوشیده و کلاه  
بزرگی به سر دارد از پله ها بالا می آید. زن دست به جلوی دهان می برد و آهسته و آرام کل می کشد. نرجس با  
شور و شعف پشت سر اقدس بالا می آید.

زن: به به به مادر عروس. چه چه به مادر عروس. [با ادا و لبخند] بفرمایید مادر زن.  
خوش اومدید مادر زن!

اقدس: سلام خدیجه خانوم جون؛ ستاره سهیل. گفتم چاشت نخورده پیام تا دست به  
سوزن نشدی ببینمت؛ هم خودت رو، هم دختر ماهت رو، هم حاصل کارت رو.  
خدیجه: خلیم خوب کردید. از قضا امروز، رختای شما سر چرخه. بیاید یه نظر  
ببینید خوب شده؟!

اقدس: بد به کارت نیست خواهر.. قربون اون دست پنجه ی ظریف!

اقدس کفش هایش را درمی آورد و در حالی که با خدیجه دست می دهد و روبوسی می کند، به داخل اتاق سرک  
می کشد و پسر خدیجه را از نظر می گذراند.

اقدس: ماشاالله به این جوجه های صبح خیز! [و رو به نرجس لبخندی می زند.] خاله به  
قربونش.

خدیجه: آره والا... تازه نرجس، کله ی صبحی، پیجوی مرضیه هم بود.



**اقدس:** ای هی.. کاش آورده بودمش. [دوباره رو به نرجس می‌کند.] حکما (حتما)

می‌دونی خاله جون.. این مدت خیلی سرشلوغه دخترم.

**نرجس:** کاشکی می‌اومد. دلم می‌خواست ببینمش.

اقدس روی پایش می‌نشیند و صورت نرجس را می‌بوسد و می‌گوید:

**اقدس:** می‌بینیش عزیزم، امید به خدا، فردا که اومدی خونمون، تو رخت عروسی یه

دل سیر رویتش می‌کنی!

تصنعی می‌خندد و زیرچشمی به خدیجه نگاه می‌کند. خدیجه سرش را پایین می‌اندازد و نگاهش را می‌دزد. بعد

با عجله به سمت اتاق کناری می‌رود و در را باز می‌کند و برای این که بحث را عوض کند می‌گوید:

**خدیجه:** مرضیه داره می‌ره خونه شوهر.. قرار نیست که دیگه نمینیش مادر جان! [با

خنده سعی می‌کند حرف را عوض کند.] اقدس خانم.. یه تَکِ پا میاید رخت تون رو

وصله کنید (:پرو کردن؛ جایگزین: تن بزنید). اندازه‌هاش که درست شده، فقط

سراستین‌ها و چینای پایین پیرهنش، ناچیز ظریف دوزی داره.

**اقدس:** به به.. پس ایشالا ایشالا غروب امروز ماشالا ماشالا است دیگه؟!

اقدس داخل اتاق می‌شود. نرجس آرام می‌رود و از گنجه ایوان کاغذی کاهی و رنگ و رو رفته و ذغالی را

بیرون می‌آورد. روی زیرانداز می‌نشیند و همان طوری که حواسش به داخل اتاق کار مادر است شروع می‌کند

به کشیدن نقاشی. از داخل صدای اقدس خانم که تلاش می‌کند آرام حرفش را بزند تا نرجس چیزی نشنود به

گوش می‌رسد.

**اقدس:** فکری‌ام، آقا رضاست این همه مدت خودت رو حبس این حیاط کردی؟!

این حرف اقدس توجه نرجس را جلب می‌کند. نگاهش به داخل اتاق خیاطی دوخته می‌شود اما سکوت مادرش

باعث می‌شود که سرش را پایین بیاورد و با جدیت بیشتری نقاشی‌اش را ادامه دهد.

## ۶. روز/ داخلی / اتاق کار خیاطی خدیجه

آفتاب کم‌رمق بالا آمده و از چارچوب در بخشی از اتاق را روشن کرده است. در گوشه‌ای از آن، دو صندوق و روی هر صندوق قواره‌های رنگارنگ پارچه قرار دارد. خدیجه روی تشکچه، نزدیک لکه آفتاب نشسته و دارد سوزن می‌زند. پسرک در گوشه‌ای دیگر از اتاق با تکه‌های چوبی‌ای که هرکدام شکلی دارند بازی می‌کند؛ گاهی آن‌ها را داخل زنبیل حصیری می‌اندازد و گاهی درمی‌آوردشان. یک قدم آن‌سو تر، نرجس در حالی که عروسک و سبد و سایلش را کنار دستش گذاشته هم‌چنان مشغول نقاشی‌اش است.

خدیجه: حالا چی نقش می‌کنی نرجس جان؟!

نرجس: شمایل آقا رو!

خدیجه (کنجکاوانه سرک می‌کشد): آقا..؟! می‌شه یه نظر ببینم مادر؟

نرجس به سرعت کاغذ نقاشی را تا می‌زند و داخل سبد می‌گذارد.

نرجس (عصبانی): نخیر... به وقتش خودم نشون تون می‌دم.

خدیجه (کمی دلخور): ای وای.. کاشکی می‌شد..!

نرجس با عروسک دست‌دوزی که مادرش برایش درست کرده خودش را سرگرم می‌کند.

خدیجه: حالا چرا صورت آقا رو می‌کشی؟

نرجس (با حرص): بلکم خودشون کاری کنن ما بریم عروسی!

خدیجه لحظه‌ای نرجس را خیره نگاه می‌کند و بعد سرش را پایین می‌اندازد و در فکر می‌رود. نرجس که با عروسکش مشغول بازی است، تلاش می‌کند با پارچه‌های اضافی از خیاطی، لباسی به تن عروسک کند. خدیجه نگاهی به او می‌کند و برای این‌که بحث را عوض کند، می‌پرسد:

خدایچه: نرجس خانم حالا دیگه چه می‌کنه؟ [و برمی‌گردد و رو به مهدی، از لحن بامزه‌ای که سوالش را پرسیده می‌خندد.]

نرجس (خیلی جدی): رخت مریم [عروسکش] رو كوك می‌زنم، می‌خوام ببرمش عروسی. باید رخت و لباس نو داشته باشه!

خدایچه: جن (حالا)، حکماً می‌ره عروسی؟! یحتمل که نتونه.. یا دلش نباشه که بره.

نرجس: حکماً می‌خواد. [و همان‌طور که عروسکش را بازی می‌دهد.] مریم به دلش افتاده که مرضیه رو تو رخت عروسی ببینه.

خدایچه سری تکان می‌دهد و بلند می‌شود. به سراغ صندوق پارچه‌ها می‌رود و در یکی از آن‌ها را باز می‌کند. طاقه و بقچه‌های پارچه را زیر و رو می‌کند و از صندوق بیرون می‌آورد. یکی دو تا از بقچه‌ها را باز می‌کند و درون آن‌ها را می‌گردد تا پارچه‌ی گیپوری را که می‌خواست پیدا می‌کند.

خدایچه: جستم‌اش مادرا! با این گیپور چنان رخت قشنگی برات بسازم...

نرجس: جانمی مادر جان! [خطاب به مریم] یه رخت تور توری برای خودم خودم.

خدایچه: .. که اگرم نشد مریمی مرضیه جان رو به لباس عروس رویت کنه، دست کم نرجس خانم رو با تاج عروس ببینه. [و با لبخند رضایت دخترش، شادمانه می‌خندد.]

نرجس آشکارا قند در دلش آب شده است. خدایچه پارچه را برانداز می‌کند و به وجب اندازه‌اش را می‌سنجد. کمی گیپور را و کمی هم نرجس را نگاه می‌کند. بعد رو به نرجس که هنوز ذوق‌زده مادر و پارچه را نگاه می‌کند می‌گوید:

خدایچه: حالام.. تندی می‌ری چراغ فتیله‌ای رو روشن می‌کنی و اون دیگچه‌ی کناریش رو می‌ذاری سر چراغ تا مادرت ببینه نرجسش چه عروس خانمی شده برای خودش..

نرجس، کمی سرخ و سفید شده اما با ذوق و شوق عروسکش را روی زمین می‌گذارد و از اتاق خارج می‌شود. خدیجه که لحظاتی رفتن دخترش را با صورتی بشاش و امیدوار نظاره می‌کند به خودش می‌آید و همه طاقه‌ها و بقچه‌ها را سرجایشان توی صندوق می‌گذارد. پیش از آن که در صندوق را ببندد، انگار چیزی به خاطرش آمده باشد مکثی می‌کند و باز دست می‌برد و از ته صندوق یکی دو بقچه بیرون می‌کشد. بقچه‌ها را که باز می‌کند پر است از لباس‌های بافتنی و زمستانی.

## ۷. روز/ خارجی / ایوان خانه

صدای در زدن می‌آید. صدای کلون مردانه و با فاصله است. خدیجه که در قاب چارچوب اتاق خیاطی، ریشه‌ها و اضافه‌های آسترِ پایین پیراهن یکی از لباس‌ها را برش می‌زند، دست از کار می‌کشد. دست می‌برد تا چادر گلدارش را از روی زمین بردارد.

## ۸. روز/ خارجی / دالان

خدیجه در حالی که چادرش را سفت به دندان گرفته و پسرکش را به بغل دارد، پرده را کنار می‌زند و داخل دالان می‌رود.

خدیجه: کیه کوبه می‌زنه؟

پیرمرد: عمو حسن!

صدای باز شدن در می‌آید. خدیجه به سرعت به این سوی پرده برمی‌گردد. لحظه‌ای بعد صدای پیرِ عمو حسن که «یا الله» گویان پا به دالان می‌گذارد به گوش می‌رسد. اما او به این سوی پرده نمی‌آید. با این حال خدیجه بچه به بغل، چادر را محکم جلوی رویش می‌گیرد و با صدای بلند، سلام می‌کند:

خدیجه: سلام عمو حسن.

عمو حسن (از داخل دالان): سلام دخترم.

نرجس عروسك به بغل و صندل چرمی به پا از کنار مادر رد می‌شود و به آن سوی پرده، داخل دالان می‌ود.

عمو حسن: به به به نرجس جان. خوبی بابا؟

نرجس (با صدای بلند): سلام عمو حسن.

عمو حسن: سلام به قرص ماهت بابا! بفرما.. بفرما بابا...

نرجس با دستان کوچکش کیسه پارچه‌ای و دو سه نان تنوری تازه را که از دست عمو حسن گرفته، به این سو می‌آورد و به زحمت به طرف ایوان می‌آید. خدیجه به عمو حسن می‌گوید:

خدیجه: زحمت افتادی. خدا قوت!

عمو حسن: چی بابا...؟!

خدیجه (دوباره با صدای بلند): زحمت افتادی عمو. خدا قوت بده!

عمو حسن: زنده باشی بابا، سرماها شروع شده؛ سبزی خوبی به بار نبود. کمی سبزی و یه سیر گوشت آوردم. چه دیگه می‌خوای؟

خدیجه: میوه چی هست به بار، عمو؟

عمو حسن: تابستونیش دیگه طی شده.. سیب داریم و انار نوبر.

خدیجه: زحمتت نمی‌شه.. محض بچه‌ها نیم من سیب بیار عمو. دستت بی‌بلا! راستی.. از حساب ما، چقدری باقیه؟

عمو حسن: باکت نباشه دخترم.. باقیه هنوز. تموم شد، خبرت می‌دم.

در پیش‌زمینه، نرجس حالا دیگر روی ایوان آمده است. محتویات کیسه پارچه‌ای را که يك دسته سبزی بسته شده و مقداری گوشت پیچیده لای کاغذ روغنی کرم‌رنگ است، روی چارپایه کنار چراغ خوراک‌پزی گوشه

ایوان می‌گذارد و نان‌ها را داخل دستمال سفره جا می‌دهد. بعد کیسه پارچه‌ای خالی شده را پیش عمو حسن برمی‌گرداند. عمو حسن می‌پرسد:

عمو حسن: ماست و پنیری، چیزی نمی‌خوای؟

خدایچه: خیر ببینی.. نه هنوز!

عمو حسن (بعد از مکثی کوتاه): دو قالب خوب تو نه.. کهنه‌ام نمی‌شه!

خدایچه (با صدای بلندتر): خدا خیرت بده عمو. فقط عمو جان.. لواشک و برگه‌ها  
روبراه شده‌ها!

عمو حسن: به وقتش.. به وقتش دخترم... به خدا می‌سپرم.

خدایچه: خدا به همراهات عمو!

صدای بسته شدن در که می‌آید، خدایچه چادر را از سرش برمی‌دارد. نرجس به این سوی پرده می‌آید و به دنبال مادرش به طرف ایوان برمی‌گردد.

## ۹. روز/ داخلی / سرداب (زیرزمین)

سرداب تاریک و بدون چراغ است. تنها از دریچه مشبکی که رو به حیاط، نور آفتاب به داخل تابیده است و همین کافی است تا خدایچه جای اشیاء داخل سرداب را پیدا کند. سرداب پر است از ظرف‌های کوچک و بزرگ و رنگارنگ که داخلشان مواد غذایی است. از سقف و دیوارهای آن هم ریشه‌های گوجه و میوه و فلفل و کلی خوراکی دیگر که خشک شده‌اند، آویزان است. خدایچه در چوبی را باز می‌کند و وارد می‌شود. اول به سراغ ریشه انگور می‌رود، یکی دو دانه را با انگشت فشار می‌دهد و امتحان می‌کند، و به یکی ناخنک می‌زند. گوجه‌خشک‌ها را هم امتحان می‌کند. فصل گوجه تازه گذشته است و گوجه‌ها هنوز کامل خشک نشده‌اند. چند حلقه از آن‌ها می‌گند و توی سینی می‌گذارد. پایین پله‌ها روی تخت کهنه‌ای، سیب‌زمینی و پیاز ریخته است.

سینی را همان‌جا روی تخت می‌گذارد. سیب‌زمینی و پیازها را زیر و رو می‌کند و چند تایی را که دارد خراب می‌شود، جدا می‌کند و داخل سینی می‌گذارد که برای مصرف ببرد. بعد کاسه سفالی را برمی‌دارد و به سراغ گونی‌های گوشه سرداب می‌رود. در یکی از آن‌ها را باز می‌کند. روی پا می‌نشیند، گونی را کمی جابه‌جا می‌کند، با یک دست لبه گونی را نگه می‌دارد و با دست دیگر کاسه سفالی را داخل گونی می‌برد که یک دفعه چشمش می‌خورد به ماری که پشت گونی و کنج دیوار چمباتمه زده. وحشت زده به عقب می‌پرد و جیغ خفه‌ای می‌کشد. کاسه سفالی داخل گونی می‌ماند. نگاهی به دور و بر می‌اندازد. کاری از دستش برنمی‌آید. سینی پر از سیب‌زمینی و پیاز را برمی‌دارد و از سرداب فرار می‌کند. در چوبی را پشت سرش می‌بندد. صدای به هم خوردن زنجیر و چوب و آهن می‌آید [پشت در را محکم می‌کند].

#### ۱۰. روز / خارجی / حیاط

خدایچه به سرعت از سرداب بیرون می‌آید و سراسیمه از در آن فاصله می‌گیرد. دخترش که توی ایوان هنوز مشغول پاک کردن سبزی‌هاست، با تعجب مادر را نگاه می‌کند. خدایچه به خودش می‌آید و نفس عمیقی می‌کشد. سر و وضعش را مرتب می‌کند. به کنار حوض آب می‌رود و مستی آب به صورتش می‌زند. نرجس دست از کار کشیده رو به مادرش می‌پرسد:

نرجس: طوری شده مادر؟

خدایچه: چه طوری؟! نه مادر. گل سیب‌زمینی‌ها رو که بگیرم.. اوادم کنار.

خدایچه با استفاده از آب حوض، گل‌های سیب‌زمینی‌ها را می‌شوید و به ایوان می‌رود. چاقویی را از روی چهارپایه کنار دیوار برمی‌دارد و روی روفرشی، کنار نرجس می‌نشیند. قابلمه سر چراغ نفتی کم‌کم دارد قل می‌زند. خدایچه مشغول پوست گرفتن سیب‌زمینی‌ها و پیازها می‌شود و آن‌ها را داخل کاسه می‌گذارد. برای این که حواس نرجس را مشغول و قضیه‌ی مار را از دخترش پنهان کند می‌پرسد:

خدایچه: خب نگفتی.. رخت چه رنگی دوست می‌داری؟!

نرجس: زرد باشه مادر، امم.. پیش سینه‌اشم پر گل‌های ریز.

نرجس دیگر انگار حرف‌های مادرش را نمی‌شنود و غرق در خیالات و رویاهایش شده است. مادرش از این خیال‌بافی دخترش لذت می‌برد.

خدیده: پس گیپور رو کجاش وصله کنم؟

نرجس: آستین‌هاش همه توری توری باشه.. دو منش چین دار...

خدیده (که خنده‌اش را از نرجس پنهان می‌کند): تُوک سوزن تحمل کن مادر..

نرجس به سرعت از خواب و خیال بیرون می‌آید.

خدیده (همان‌طور که سیب پوست می‌گیرد): ..بینیم تیکه‌ها اندازه‌ات می‌شه،

اصلش یا نه..

نرجس که حسایی ذوق‌زده است رو به مهدی می‌کند که همان‌طور میان بساط طبخ و اتاق دست و پا می‌زند و با چوب‌های سرگرم است. و بعد نیشش را تا بناگوش برای برادرش باز می‌کند. دندان‌های کوچک و یکی‌درمیان نرجس از زور خوشحالی پیدا می‌شوند.

## ۱۱. روز/ خارجی / ایوان و حیاط

خدیده سینی مسی سیب‌زمینی و پیازهای خردشده را داخل قابلمه‌ی مسی کج می‌کند. قابلمه روی چراغ نفتی سوت‌سوت می‌زند. خدیده با نگرانی به در سرداب و دخترش که روی تخت چوبی گوشه‌ی حیاط مشغول عروس‌بازی است، نگاه می‌کند. چشمش به پسرش می‌افتد که به پشت خوابیده و در تقلا‌ی به دهان بردن قاشق چوبی پهلوی به پهلوی می‌شود؛ تبسمی می‌کند و نگرانی از چهره‌اش محو می‌شود.

صدای کلون در، چرت خدیده را پاره می‌کند. نرجس با عجله به سمت در می‌رود و قبل از اینکه مادرش چیزی بگوید، در را باز کرده است. زن جوانی با عشو‌گری می‌خرامد و وارد خانه می‌شود. کلاه فرنگی قرمز به سر



دارد و کت و دامن ارغوانی پوشیده است. زن جوان دستی به سر نرجس که ماتش برده و دهانش باز مانده است، می‌کشد. خدیجه چادر گل‌گلی‌اش را به سر می‌کند و با عجله راهی حیاط می‌شود. زن جوان با اکراه به گوشه و کنار حیاط نظر می‌کند. خدیجه سلام و خوش آمد می‌گوید و نرجس را تکانی می‌دهد و در گوشش چیزی زمزمه می‌کند. نرجس روانه‌ی ایوان خانه می‌شود تا مواظب برادرش باشد.

**خدیجه (با لبخند): سلام علیکم، خیر مقدم.. بفرمایید!**

**زن جوان: سلام.. خدیجه خانم؟**

**خدیجه: خودم.. فرمایش تون چیه؟**

**زن جوان: پیچازی (پارچه شطرنجی) آوردم بدوزی. عینن این کت دامن. [و به لباس تنش اشاره می‌کند.] الا یخه‌اش، که می‌خوام...**

**خدیجه (در حالی که حرف زن مشتری را قطع می‌کند): ولی.. رخت فرنگی که کار من نیست!**

**زن جوان (ابرو در هم می‌کشد): وا.. ابرونی فرنگی نداره! تموم شون رخت و لباسن دیگه!**

**خدیجه (نگاهش را به زمین دوخته است): بیشتر محض ضیافت‌های زنونه و رخت‌های زیرچادری پارچه چرخ می‌کنم. این طور الگو رو بلد ندارم.**

**زن جوان (ابرویی بالا می‌اندازد): پوف!! [به تمسخر و تکبر] ره و رسم جهان این بود از آغاز.. به هر کس هر چه لایق بود دادند...**

و با نخوت به سمت در حیاط می‌رود. صدای بسته شدن در حیاط که می‌آید، چادر از سر خدیجه سر می‌خورد و روی شانه‌اش می‌افتد. برمی‌گردد به سمت ایوان و نرجس را می‌بیند که بر لبه آن نشسته و دستانش را به چانه زده و به در بسته شده خیره است. خدیجه نگاهش به در سرداب می‌افتد و به سرعت برمی‌گردد و چادر را به سر

می‌کشد و با عجله به سمت در حیاط می‌رود. پرده را کنار می‌زند اما صدای باز شدن در نمی‌آید. چند لحظه‌ای می‌گذرد تا خدیجه دوباره پرده را کنار بزند و به حیاط برگردد. پشیمانی در صورتش جا خوش کرده است اما با دیدن نرجس که در همان حال مانده است، به خودش می‌آید؛ شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و با صورتش ادایی درمی‌آورد که یعنی: «اصلاً مهم نیست». نرجس اما همان‌طور مانده است. خدیجه دست‌هایش را پنجه‌های شیر می‌کند و اول آرام و پاورچین و بعد به سرعت به طرف نرجس حمله می‌برد. نرجس با فرزی هرچه تمام از جایش می‌جهد و در ایوان و اتاق و حیاط از دست مادرش می‌گریزد. صدای جیغ و خنده‌هایش به آسمان بلند شده است. سر آخر در حیاط به چنگال مادرش می‌افتد و یک لقمه چیش می‌شود.

## ۱۲. روز/ خارجی/ ایوان و حیاط

خدیجه در حالی که مهدی را روی پاهایش تاب می‌دهد، مشغول سوزن زدن و کنار هم دوختن نگین‌های ظریف روی زمینه‌ی پارچه‌های رنگی و براق است. مهدی انگار که آواز بخواند، صدایش را روی سرش گذاشته است. خدیجه چشمانش را تنگ می‌کند تا سوزن را از سوراخ نگین عبور دهد و درست کنار نگین قبلی بدوزد تا شکل ترنج را روی دامن یشمی‌رنگ درآورد. نگاهی به مهدی می‌کند و از دیدن چشم‌های خمارش که دارد با لالایی خودش خوابش می‌برد، لبخند می‌زند و قربان صدقه‌اش می‌رود. خدیجه با نگرانی به در سرداب نگاه می‌کند و ابرو در هم می‌اندازد. نرجس روی سنگفرش حیاط، خانه‌های لی‌لی بازی را کشیده است و بازی می‌کند.

خدیجه: نرجس.. بیا مادر! نوبه‌ی قرآن خونیه...

نرجس با همان حالت لی‌لی از پله‌ها بالا می‌آید و روی پله‌ی آخر پایش شل می‌شود و روی ایوان می‌افتد و کنار بساط مادرش دراز می‌شود. خدیجه نگاهش را به نرجس می‌دهد و از حرکت سوزن غافل می‌شود.

خدیجه: وای...

خدیجه در حالی که انگشت دستش را از درد به دهان می‌برد، با چهره‌ی گرفته‌ای به نرجس می‌گوید:

خدیجه (با کمی حرص): مراقب باش مادر.. [با سر به اتاق اشاره می‌کند.] قرآن سر بخاریه (طاقچه‌ست).

نرجس که خودش را مقصر می‌داند به سرعت به اتاق می‌رود و با قرآن جلد چرمی که به زور با دو دستش نگه داشته است، برمی‌گردد و سر به زیر کنار دست مادر می‌نشیند. خدیجه دستی به سر نرجس می‌کشد و قرآن بزرگ را از دست دخترش می‌گیرد، می‌بوسد و باز می‌کند:

خدیجه: سوره الرحمن... بسم الله الرحمن الرحيم...

### ۱۳. روز/ داخلی / اتاق نشین

خدیجه با قابلمه‌ی مسی وارد می‌شود و بر سفره‌ی پارچه‌ای که چند تکه نان تُنک و دو کاسه‌ی گلی در آن دیده می‌شود، می‌نشیند. مهدی که مشغول غلت زدن است با دیدن مادرش دست و پا می‌زند. خدیجه پسرش را در آغوش می‌گیرد و برای نرجس در کاسه‌اش که از نان تریت شده پُر است، آبگوشت می‌ریزد.

نرجس (که به داخل دیگچه سرک می‌کشد): نخودمون هم طی شده مادر جان؟!!

خدیجه: نه هنوز مادر... [و زیر لب غر می‌زند که:] نخودها صاحب جُسته برا خودش!

نرجس (که اولین قاشق را به دهان می‌برد): بابا جان هم خیلی آبگوشت دوست داره...

خدیجه (آهی می‌کشد و غمش را پنهان می‌کند): جانکم.. از یاد نبردی که بابا کجاست!

نرجس دست از غذا می‌کشد و سرش را پایین می‌اندازد.

نرجس (بغض آلود): روزی که رفت هم، آبگوشت داشتیم...

خدایچه نگاهی به دخترش می‌کند. خودش هم نمی‌تواند به خوبی ناراحتی‌اش را مخفی کند.

نرجس: کاشکی یه بار جواز بگیره.. بیاد با هم آبگوشت بخوریم! [لحظه‌ای انگار بغض را فرو می‌برد و بعد رو به عروسکش که کنار دستش نشاندۀ است.] نهار از دهن افتاد مریم جان...

خدایچه: خب ننه جان، از خدا براش رخصت بگیر.

نرجس سرش را بالا می‌آورد و لبخند می‌زند.

نرجس: می‌شه مادر جان؟!

خدایچه: چرا نه.. میوه دلم! پس نمازت، حاجت از خودش بخواه.

نرجس چشم‌هایش برقی می‌زند. مکثی می‌کند و بعد با ولع مشغول خوردن غذایش می‌شود.

#### ۱۴. بعدازظهر/ خارجی/ ایوان و حیاط

نرجس روی ایوان و رو به برادرش خوابیده است. حصیرهای میان ایوان باز شده و بچه‌ها در سایه‌ی پشت آن از نور تیز آفتاب اول پاییز در امان مانده‌اند. خدایچه کنار حوض کوچک گوشه‌ی حیاط مشغول شستن قابلمه‌ی مسی و چند تکه ظرف نهار است. ظرف‌ها را در پاشویه‌ی حوض گذاشته؛ کمی سرکه و خاک به آنها می‌پاشد و با تکه‌ای پارچه به همه جای ظرف می‌کشد؛ از آفتابه‌ی مسی لبه حوض آب روی ظرف‌ها می‌ریزد و آنها را می‌شوید. کارش که تمام می‌شود، با درد و به سختی کمر راست می‌کند و دستانش را با دامنش خشک می‌کند. در چوبی آب‌انبار را می‌گذارد و برمی‌گردد لب ایوان تا ظرف‌ها را روی زیلوی پهن شده زیر آفتاب بگذارد. مهدی را می‌بیند که غلت زده و دستانش روی نرجس افتاده است. چیزی انگار توجهش را جلب می‌کند؛ روی زانوهایش بالا و پایین می‌شود تا بهتر ببیند. از میان نی‌های حصیر، انگار مار است که روی تن بچه‌هایش می‌خزد. وحشت زده پله‌ها را دو تا یکی می‌کند و خودش را بالای سرشان می‌رساند. لحظه‌ای شك زده، روانداز

تیره‌رنگ مهدی را می‌بیند که در میان غلت زدن‌های پسرک، لوله شده و از پشت حصیرها ماری جنبنده به نظرش رسیده است. نفسی چاق می‌کند. بعد سر می‌چرخاند و به در سرداب خیره می‌شود. با نگرانی به سمت آن می‌رود. در چند قدمی در متوقف می‌شود و با دقت همه جایش را بررسی می‌کند. جلو تر می‌رود و خم می‌شود تا از پنجره داخل سرداب را ببیند؛ هرچه بیشتر نگاه می‌کند کم‌تر می‌بیند. سرداب تاریک‌تر از آن است که در نور آفتاب بیرون، چیزی از آن معلوم باشد.

نرجس: چی کار می‌کنی مادر؟

خدایچه از جایش می‌پرد و دستش را به سمت قلبش می‌برد:

خدایچه: ای وای...

نرجس می‌خندد تا مادر اخم کرده‌اش را هم بخنداند. خدایچه از پله‌ها بالا می‌رود و حصیرهای میان ایوان را جمع می‌کند تا نور آفتاب عصرگاهی به داخل اتاق بریزد. رو به نرگس می‌گوید:

خدایچه: نرجس جان، گل‌هامون آب لازم‌ها!

و خودش سراغ بساط خیاطی‌اش می‌رود تا تاج عروسی مرضیه را درست کند. دختر از جا کنده می‌شود و با خوشحالی و عجله خودش را به آفتابه مسی می‌رساند. نرجس آفتابه را روی زمین می‌کشد و به هر گلی که می‌رسد توقف می‌کند و بعد از سلامی کودکانه، به آن آب می‌دهد.

نرجس: سلام بنفشه جان... سلام مریم‌گلی... [و دست مریم را که پر کمرش بسته می‌کشد و مریم‌گلی را نشانش می‌دهد.] مریم جان، به مریم‌گلی سلام بزن! [و دوباره خطاب به مریم‌گلی] مریم‌گلی ببخشید‌ها! از این‌که تا آخرِ آخرِ عمرت مجبوری این‌جا بمونی.. [و باز با عروسکش به مریم‌گلی فخر می‌فروشد.] اما من با مریم جانم وعده کردم ببرمش عروسی..

خدایچه محو بازی کودکانه‌ی نرجس شده و با لذت او را نگاه می‌کند و لبخند می‌زند؛ اما وقتی نرجس دوباره حرف از عروسی می‌زند، اخم‌هایش در هم می‌رود. لحظه‌ای بعد انگار، خدایچه چیزی به خاطرش آمده باشد، از

جایش بلند می‌شود. از بشکهای گوشه‌ی دالان نفت می‌کشد و به سماور و چراغ می‌ریزد. سماور را روشن می‌کند. نرجس خسته از کشیدن آفتابه و آب دادن گل‌ها، روی آخرین پله نشسته و یک قل دو قل بازی می‌کند. خدیجه می‌خواهد باقی مانده نفت را به داخل بشکه بریزد که انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد، متوقف می‌شود و کمی مکث می‌کند. به در سرداب نگاه می‌کند و نرجس که روی پله‌های ایوان بازی می‌کند. عزمش را جزم می‌کند و ظرف را دوباره از نفت بشکه پر می‌کند و به طرف در سرداب می‌رود.

**خدیجه:** نرجس مادر، حواس جمع داداش هستی.. یه‌وخ پهلوی به پهلوی نیاد سر ایوان!

نرجس با سنگ‌هایش به ایوان می‌رود. خدیجه به آرامی در سرداب را باز می‌کند و با ترس و احتیاط داخل می‌رود.

## ۱۵. عصر / داخلی / سرداب

سرداب از قبل تاریک‌تر شده است. خدیجه بی‌هیچ حرکت اضافه‌ای تا وسط سرداب می‌آید و حسابی اطرافش را به دنبال مار جستجوگرانه نگاه می‌کند. ظرف کوچک نفت را بالا و با فاصله از خودش گرفته است و دور خود می‌چرخد تا بلکه نشانی از مار ببیند اما خبری نیست. خیالش که جمع می‌شود سر ظرف را در سوراخ‌هایی که کنج و گوشه‌های سرداب قرار دارند، کج می‌کند و در هر کدام به ترتیب کمی نفت می‌ریزد. به سوراخ چهارمی در سرداب رسیده و نرسیده و نیم‌دوری دور دیواره‌هایش زده و نزده، صدای زنگی مار از پشت سرش، خدیجه‌ی بی‌نوا را می‌خکوب می‌کند. کم‌مانده از ترس قالب تهی کند. بی‌هیچ حرکتی نگاهش را از گوشه‌ی چشم‌هایش به آرامی به عقب می‌اندازد. مردمک چشم‌هایش کش می‌آید و سر می‌خورد تا بلکه چیزی از مار را ببیند و راهی برای فرار پیدا کند. در سایه‌روشن نور عصرگاهی مار را می‌بیند که جلوی آخرین سوراخی که هنوز در آن نفت نریخته است چنبره زده. وحشت زده و با تنی لرزان خفه و با دهانی بسته نرجس را صدا می‌زند. اما طوری که خودش هم می‌داند نمی‌خواهد واقعا دخترش را خبردار کند. به هر زحمتی که هست، آهسته و آرام می‌چرخد. جرأت نمی‌کند به چشم‌های مار نگاه کند اما غیرمستقیم او را در تیررس نگاهش نگه داشته تا به محض این که حرکتی کند پا به فرار بگذارد. هرطور شده خودش را راضی می‌کند و آهسته و پاورچین به طرف

خروجی قدم برمی‌دارد. عصبی و ناچار انگار برای غلبه بر ترسی که تمام وجودش را فراگرفته است، مار را تهدید می‌کند.

**خدیجه:** پسین‌روز (فردا) که اقدس خانم او مد.. دمازی از روزگارت دربیاریم که..

تهدید می‌کند و قدم به قدم پیش می‌رود. تهدیدش را تکرار می‌کند و قدم بعدی را برمی‌دارد. کم مانده است زن بی‌نوا بنشیند و زار زار گریه کند. اما به هر مصیبتی که هست خودش را به خروجی سرداب می‌رساند. درست در آخرین قدم که می‌خواهد پایش را روی اولین پله سرداب بگذارد پیت نفت از دستش رها می‌شود و چنان سر و صدایی به راه می‌اندازد که خدیجه خودش از ترس پله‌ها را دو تا یکی می‌کند تا از سرداب فرار کند. مار اما هم‌چنان آرام و با وقار بر جایش چنبره‌زده، مانده است. خدیجه از هول و هراس سرش را به درگاه می‌کوبد و تقریباً وسط حیاط نقش زمین می‌شود. نفت باقی‌مانده در پیت کف سرداب پخش می‌شود.

## ۱۶. شب/ داخلی/ اتاق خیاطی

خدیجه سلام نمازش را می‌دهد و به سجده می‌رود. نرجس کنار مادرش در حال گفتن تشهد به لکنت افتاده و با دست چادر مادرش را می‌کشد. خدیجه سر از سجده برمی‌دارد و کمکش می‌کند.

**خدیجه:** أشهد أن... لا إله... إلا الله... وحده... لا شريك له...

نرجس تکرار می‌کند و بقیه را خودش تا آخر ادامه می‌دهد. بعد از نماز نرجس دست به دعا برمی‌دارد.

**نرجس:** خدا جان فقط یه رخصت کوچولو... محض یه آبگوشت خوردن و بس... [و چشمانش را تنگ می‌کند.] به حق همین امام رضا... [نیم‌نگاهی شرمگین اما شیطنت‌آمیز از گوشه‌ی چشمش به مادر می‌اندازد.] سال به سال هم که نمی‌ریم حرمش...

خدیجه به رویش نمی‌آورد و لبخند می‌زند اما انگار چیزی را به یاد آورده باشد، تکانی می‌خورد و با همان چادر نمازش به سراغ لباس‌های زیر چرخ می‌رود و با عجله مشغول کار می‌شود. نرجس با تعجب مادرش را نگاه می‌کند.

نرجس: مادر.. ناچاشتم (ناشتم؛ گرسنمه).

خدیجه: پس تیز باش.. یغلو ی (کاسه مسین) کوبیده رو سر چراغ گرمش کن.

نرجس: من؟!؟

خدیجه: بله.. یحتمل، بزرگ نشدی مگه!

نرجس بادی به غبغب می‌اندازد و از اتاق بیرون می‌رود و لحظاتی بعد با قابلمه برمی‌گردد. خدیجه دست می‌برد و چراغ نفتی را به خودش نزدیک‌تر می‌کند تا با نور بیشتری کار کند. نرجس سفره‌ی پارچه‌ای را پهن می‌کند و مشغول بازی کردن با برادرش می‌شود. مهدی با دیدن خواهرش ذوق می‌کند و اصوات نامفهومی از خودش درمی‌آورد. نرجس مادرانه شروع به ناز و نوازش برادر می‌کند.

نرجس: مردِ خونه چطورره؟ [کودکانه و به بازی می‌گوید]. داداشی... مهدی آقا...

خدیجه نیم‌نگاهی به برادر و خواهر می‌اندازد ولی فرصتی برای تلف کردن ندارد و به سرعت کارش را ادامه می‌دهد. نرجس پس از دقایقی به سراغ قابلمه‌ی سر چراغ می‌رود و آن را وسط سفره می‌گذارد.

نرجس: شوم حاضره مادر جان...

خدیجه به نرجس لبخند می‌زند و چشمانش را می‌مالد.

خدیجه: بی‌زحمت درم پیش کن مادر.. رخت‌های مهدی سبکه!

و مهدی را در آغوش می‌گیرد و به کنار سفره می‌آید.



خدیده رخت خواب بچه‌ها را روی ایوان می‌اندازد. نرجس روی رخت خواب خنک غلت می‌زند. مهدی نیز چهار دست و پا از راه می‌رسد و به خواهرش ملحق می‌شود.

نرجس: چرا لحاف و تشک‌ها رو این‌جا پهن کردی مادر؟

خدیده: صبح (صبح) گفتمت مادر جان! هوا یه ریزه سوزدار شده.. سوای این‌هم باید رخت‌های عروسی مرضیه رو حاضر کنم.

نرجس: فایده‌اش به چی؟! وختی خودمون نمی‌ریم...

خدیده (چشم‌غره‌ای می‌رود): فایده‌اش به این.. که به قولم عمل کردم.

نرجس: پس من چی؟!؟!

خدیده: شما چی چی؟!

نرجس: مگه وعده نکردی عروسم کنی؟

خدیده لحظه‌ای جا می‌خورد. هیچ ندارد که جواب دخترش را بدهد و حرف نرجس، ساکتش می‌کند.

نرجس (خطاب به عروسکش که در بغل دارد): مریم جان غمت نباشه‌ها.. عاقبت یه

روز از این‌جا می‌برمت و عروست می‌کنم...

و با افاده به مادرش نگاه می‌کند. خدیده غصه می‌خورد. ناگهان صدای کل کشیدن زنان و سوت و کف از چند خانه آن طرف‌تر می‌آید و حال و هوا را عوض می‌کند. نرجس روی رخت خواب نشسته و به سمتی از آسمان که صدا از آنجا آمده، با دهان باز نگاه می‌کند. خدیده متوجه نرجس می‌شود و با لبخندی مرموز به داخل اتاق می‌رود.

لحظاتی بعد با لباس توری و تاج ساده‌ای برمی‌گردد و نرجس را از فکر و خیال در می‌آورد و غافل‌گیر می‌کند. نرجس با ناباوری لباس را برانداز می‌کند و گل از گلش می‌شکفتد. لباس را می‌پوشد و تاج را به سرش می‌گذارد و روی ایوان چرخ می‌زند. خدیجه مهدی را به آغوش کشیده و هم‌صدا با جشن عروسی همسایه کل می‌کشد. نرجس انگار در آسمان‌ها دارد پرواز می‌کند و روی ابرها قدم برمی‌دارد؛ روی نوک پا راه می‌رود و با ناز و کرشمه دستانش را باز کرده و می‌چرخد. مریم - عروسک نرجس - در یکی از دست‌هایش در هوا تاب می‌خورد. خدیجه پسرش را بالا می‌اندازد و به شادی می‌خواند:

خدیجه: ...

مبارک و مبارک، ایشالا مبارکش باد

لعبت مستانه، ایشالا مبارکش باد

سرو خرامانه، ایشالا مبارکش باد

ای یار مبارکش باد، ایشالا مبارکش باد

ای یار مبارکش باد، ایشالا مبارکش باد

...

## ۱۸. شب / خارجی / ایوان

خدیجه روی ایوان و در کنار چراغ نفتی نشسته است و همین‌طور که ظریف‌دوزی‌های آستین لباس عروس را انجام می‌دهد، برای بچه‌ها لالایی می‌خواند:

خدیجه: لالا لالا گلم باشی، همیشه در برم باشی

لالا لالا گلم باشی، بزرگ شی هم‌دمم باشی

لالا لالا گل خشخاش، بابات رفته پیش خداهش

لالا لالا گل زیره، بابا جانت بهشت میره

لالا لالا گلم لالا بخواب ای بلبلم لالا

خداوندا تو پیرش کن، خط قرآن ...

پلک‌های خدیجه کم‌کم سنگین شده و روی هم می‌افتند؛ وقتی سرش پایین می‌افتد، از جا می‌پرد و چشمانش از ترس از حدقه بیرون می‌زند. نرجس و مهدی به آرامی خوابیده‌اند. خدیجه در تاریکی حیاط به سمت در سرداب نگاه می‌کند و چهره‌اش از نگرانی در هم می‌رود. لحاف که کمی از روی بچه‌ها کنار رفته را تا زیر چانه‌هایشان بالا می‌کشد. بالا پوش بافتنی‌اش را روی دوش‌اش جابجا می‌کند و نگاهی به لباس نیمه‌کاره‌ی دستش می‌اندازد. سوزن را به نوک انگشتش می‌زند تا چهره‌اش از درد فشرده شود و خواب از سرش بپرد. باز هم صدای کل کشیدن و ساز و دهل عروسی لحظاتی فضا را پر می‌کند. خدیجه به نرجس که در خواب نازی است نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. صدای عروسی که می‌خواهد، ذوق‌زده لباسی که در دست دارد را به یک دست می‌گیرد و چراغ را به دست دیگر، داخل اتاق می‌رود. چراغ را سر تاقچه می‌گذارد و لباس را در مقابل آینه‌ای که بالای تاقچه است، به تن‌اش می‌گیرد. کم‌کم لبخندی به لبانش می‌نشیند. چرخ می‌زند. با چرخیدن خدیجه، باد تندی به داخل اتاق می‌وزد. چراغ خاموش می‌شود. مدتی طول می‌کشد تا دوباره چراغ را روشن کند. این بار خدیجه چراغ را در ایوان گذاشته و روشن کرده است. و خودش به جای اول برگشته و سوزن زدن را از سر می‌گیرد. پشمانی تنها حسی است که در چهره‌اش به چشم می‌خورد. لحظه‌ای دست از سوزن زدن می‌کشد و به آسمان نگاه می‌کند. آرامش و رضایت و لبخند به نرمی به صورتش بازمی‌گردد و دوباره و این بار به سرعت بیشتری خیاطی‌اش را از سر می‌گیرد.

۱۹. سحر / خارجی / ایوان

خدیجه با چشمانی خسته و خمار، با يك چشم لباسِ زیرِ دستش را می‌بیند و می‌دوزد؛ و با چشم دیگر دور و اطرافش را می‌پاید تا نکند خزنده‌ای بیاید و جان بچه‌ها را تهدید کند. صدای اذان که از مأذنه‌ی مسجد بلند می‌شود، کار لباس‌ها تقریباً تمام شده است. خدیجه دستی به گردن می‌برد و کش و قوسی به گت و کولش می‌دهد. لحافی که نرجس از روی خودش و مهدی کنار زده را بار دیگر روی‌شان می‌اندازد و دستی به سر و صورت مهدی می‌کشد.

خدیجه سجاده‌اش را همان جا روی ایوان پهن می‌کند؛ چراغ نفتی را خاموش می‌کند و زیر نور مهتاب به نماز می‌ایستد. سلام نماز را که می‌دهد به سجده‌ی شکر می‌رود، اما از زور خستگی در همان حال چرتش می‌برد؛ لحظه‌ای نمی‌گذرد که از جا می‌پرد و طبق قرار هفتگی‌اش دعای ندبه می‌خواند:

خدیجه: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ... اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ، وَ صَلَّى اللّٰهُ عَلٰی سَیِّدِنَا مُحَمَّدٍ نَبِیِّهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ تَسْلِیْمًا، اَللّٰهُمَّ لَكَ اَلْحَمْدُ عَلٰی مَا جَرٰی بِهٖ قَضَاؤُكَ فِیْ اَوْلِیَائِكَ الَّذِیْنَ اسْتَخْلَصْتَهُمْ لِنَفْسِكَ وَ دِیْنِكَ...

کمی بعد خدیجه در اواخر ندبه‌خوانی‌اش با حالی متغیر و دگرگون می‌خواند.

خدیجه (در ادامه): ... وَ نَحْنُ نَقُولُ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ اَللّٰهُمَّ اَنْتَ كَشَّافُ الْكُرْبِ وَ الْبَلْوٰی وَ اِلَیْكَ اسْتَعْدٰی فَعِنْدَكَ الْعَدْوٰی وَ اَنْتَ رَبُّ الْآخِرَةِ وَ الدُّنْیَا [اَلْاُولٰی] فَاَغْثِ یَا غِیَاثَ الْمُسْتَغِیْثِیْنَ عِبْدِكَ الْمُبْتَلٰی وَ اَرِهْ سَیِّدَهٗ یَا شَدِیْدَ الْقُوٰی ...

خدیجه به این فراز که می‌رسد طاقت از کف می‌دهد و هوق گریه‌اش آرام و کم‌صدا شنیده می‌شود. لحظه‌ای بادی در حیاط می‌پیچد و به ایوان می‌رسد و در میان چادر خدیجه روح و جانش را می‌نوازد. خدیجه آرام می‌شود. تک‌درخت گوشه‌ی حیاط‌شان را نگاه می‌کند که شاداب در دستان باد تکان می‌خورد. با همان صورت اشك آلود، لبخند رضایتی به لبان خدیجه می‌نشیند و با همان حال خوب، دعایش را ادامه می‌دهد.

نرجس صبح علی‌الطلوع بیدار می‌شود. مادرش روی لباس‌هایی که دوخته خوابش برده است و در خود مچاله شده. نرجس گوشه لحاف را روی او می‌اندازد. صدای قار و قور شکمش بلند می‌شود. سر سفره‌ی ترمه‌شان می‌رود؛ خالی است. چند ظرف سفالی و گنجه و پستوی دیگر را هم واری می‌کند اما چیزی جز چند تنگه کوچک نان تنگ، عایدش نمی‌شود. نگاهش به سرداب می‌افتد. نیم‌نگاهی به مادر می‌اندازد که در خواب غلغلی می‌زند. هنوز گرسنه است و دوباره شکمش سر و صدا می‌کند. پاورچین پاورچین به طرف در سرداب می‌رود. به آهستگی در را باز می‌کند و داخل می‌رود. سکوت همه جا را می‌گیرد. تنها صدا، صدای خفیفی است که از تکان گاه و بی‌گاه در سرداب شنیده می‌شود. مهدی به سرفه می‌افتد. سرفه‌هایش شدیدتر می‌شود. خدیجه از خواب بیدار می‌شود و استکان آبی از بالای سر برمی‌دارد و به دهان پسرش می‌برد. مهدی آرام می‌شود و دوباره به خواب می‌رود. نگاه خواب‌آلود زن به جای خالی نرجس دوخته می‌شود، برق‌گرفته، نگاهش به طرف در سرداب شلیک می‌شود. مهلت برخاستن پیدا نمی‌کند؛ صدای جیغ و فریادهای نرجس از سرداب بلند می‌شود. خدیجه به سمت پله‌های ایوان خیز برمی‌دارد اما پایش میان لباس‌های عروسی، گیر می‌کند و لب ایوان زمین می‌خورد.

## ۲۱. صبح/ داخلی / سرداب

خدیجه سراسیمه داخل سرداب می‌شود. طبق معمول باز هم سرش به بالای درگاه می‌خورد اما این بار محکم‌تر از هر بار. با این حال هیچ اهمیت نمی‌دهد. نرگس کنار کیسه‌ای از نخودچی و کشمش‌ها که حالا کنار دستش بر زمین ریخته است، نقش زمین شده و از درد به خود می‌پیچد و داد و فریاد می‌کند. مار با فاصله‌ی کمی انگار نتیجه‌ی کارش را نظاره می‌کند. خدیجه با دیدن مار کمی پا پس می‌کشد. به پاهایش نگاه می‌کند اما پاپوشی به پا ندارد که به سمت مار پرت کند. به دور و برش نگاهی می‌اندازد. ادویه‌دان سفالی کوچکی را از رف کنار دستی‌اش برمی‌دارد و به طرف مار پرت می‌کند. ظرف به دیوار بالای سر مار می‌خورد و می‌شکند. و گرد پونه همه‌جا پخش می‌شود. مار با صدای زنگی‌اش می‌خزد و به درون سوراخی در دیوار می‌گریزد. خدیجه وحشت‌زده به سمت دخترش می‌رود و در کنارش زانو می‌زند. از مشبك چوبی بالای سرشان نور صبحگاهی خورشید به

داخل و بر آن‌ها می‌تابد. خدیجه نرجس را برانداز می‌کند. نرجس تقلا می‌کند و این باعث می‌شود مادرش نتواند کمکی به او بکند. بالاخره جای نیش مار پیدا می‌شود. کنار قوزك داخلی پای راستش جای دندان مار مشخص است. خدیجه مضطرب و مستأصل به دنبال چیزی می‌گردد. با دست پاچگی بلند می‌شود و در ردیف رف‌های کنار دیوار پی چیزی میان ظرف‌ها و کیسه‌ها و بعد پایین و روی زمین در میان خمره‌ها و شیشه‌ها می‌گردد. هم‌چنان نیم‌نگاهی به سوراخی که مار به داخلش گریخته است، دارد. حین جستجو ناخواسته چند ظرف و کیسه را زمین می‌اندازد. یکی از کوزه‌های كوچك سفالی می‌شکند و دانه‌های ذرت خشك شده روی زمین پخش می‌شود. از پیدا کردن چاقو ناامید می‌شود. نرجس را به بغل می‌زند و به سمت در می‌دود. نزدیک است روی دانه‌های ذرت بلغزد و زمین بخورد. موقع بیرون رفتن پای نرجس به ردیف انگورهایی که برای خشك شدن آویزان کرده‌اند گیر می‌کند و بند پاره می‌شود و انگورها روی زمین می‌ریزند. خدیجه بی‌توجه به همه بهم ریختگی سرداب نرجس را از پله‌های سرداب بالا می‌برد. در سرداب پشت سرشان تاب می‌خورد. دانه‌های سبز انگور در نور مشبکی که کف سرداب پخش شده است، می‌درخشند.

## ۲۲. صبح / خارجی-داخلی / حیاط-دالان-اتاق

زن دخترش را در حیاط و روی تختِ چوبی مقابل پاشویه می‌خواباند. از میان ظرف‌های گوشه‌ی ایوان چاقویی را بیرون می‌کشد. دیگچه سُر می‌خورد اما بر لبه‌ی ایوان می‌ماند. برمی‌گردد و کنار دخترش زانو می‌زند. نرجس بی‌حال شده است و کمتر حرکت می‌کند. خدیجه با احتیاط نیش‌تری با چاقویی که آورده روی جای نیش، می‌زند. جیغ خفه‌ای از دهان خشك شده دختر بی‌نوا شنیده می‌شود. خدیجه دهانش را به زخمی که روی پای نرجس زده، می‌چسباند و چند بار خونِ زهرآلود را می‌مکد و تُف می‌کند. اطراف را نگاهی می‌اندازد اما ترجیح می‌دهد چینِ پایینِ دامن نرجس را بشکافد و پاره کند و به شکل طنابی، آن را بالای جای نیش، روی ساق پا چند دور بپیچد و محکم گره بزند. در سرداب باز مانده است و گاهی صدای زنگیِ مار، خفه و از داخلش به گوش می‌رسد. حصیرهای سایه‌بان ایوان هنوز بالاست و نور طلایی خورشید صبحگاهی روی صورت معصوم مهدی افتاده است. خدیجه مستأصل و گیج، نگاهش میان مهدی و نرجس در رفت‌وآمد است. پای نرجس به

سرعت متورم و کبود شده است. خدیجه که انگار تازه متوجه کبودی پای دخترک بیچاره‌اش شده، نرجس را بی فکر دوباره بغل می‌کند. به طرف ایوان می‌رود اما لحظه‌ای درنگ می‌کند و سمت در خانه برمی‌گردد. اما باز از رفتن بازمی‌ماند؛ نگاهش به نردبان کنج حیاط می‌افتد. نرجس را دوباره روی تخت می‌خواباند. نردبان را به زحمت به میان حیاط می‌کشاند و بر روی دیوار مشترک با همسایه‌اش یله می‌کند. سه پله اول را راحت بالا می‌رود اما در پله‌ی چهارم نگاهش که به کف حیاط می‌افتد ترس برش می‌دارد. دو ستون نردبان را سفت می‌چسبد و لحظاتی ساکت می‌ماند. ناله‌ی نرجس خفیف‌تر از قبل به گوشش می‌رسد. خدیجه بی‌آن‌که به دخترش و به پایین نگاه کند به جان‌کندنی پله به پله خودش را بالا می‌کشد. بر لبه دیوار، همسایه را صدا می‌زند. چندین و چند بار و هربار بلند و بلندتر. اما خبری نمی‌شود. وقتی می‌خواهد به پایین برگردد، سه پله‌ی آخر را از هول و عجله دو تا یکی می‌کند و یک پایش بر روی پله سوم می‌ماند و پای دیگرش روی کف حیاط پیچ می‌خورد. خدیجه که از ترس نردبان را رها نکرده است، چیزی نمانده تا آن را روی خودش آوار کند. نردبان روی زمین با صدای مهیبی ولو می‌شود. لحظه‌ای همه جا ساکت می‌شود و بعد صدای زنگ‌دار دیگچه‌ی مسی که از لبه‌ی ایوان بر سنگ‌فرش حیاط می‌افتد، خدیجه را به خود می‌آورد. نگاهش به نرجس می‌افتد؛ درد پایش را فراموش می‌کند. از صدای افتادن نردبان مهدی بیدار شده است و گریه می‌کند. خدیجه به هر مشقتی دوباره نرجس را به بغل می‌گیرد. لحظه‌ای به در خیره می‌شود. این پا و آن پا می‌کند. وارد دالان می‌شود و به سمت در می‌رود. نرجس را در بغل جابجا می‌کند و سرش را بر شانه‌اش می‌گذارد. صدای گریه مهدی آزارش می‌دهد، اما توجهی نمی‌کند. پرده‌ی آویزان پشت در را به سر می‌کشد و سرکی به کوچه. برمی‌گردد و پشت در مستأصل می‌ایستد. نرجس ناله‌ی جان‌سوزی از میان لب‌های خشکیده‌اش می‌کند و از هوش می‌رود. خدیجه دست به گره روسری‌اش می‌برد و آن را شُل می‌کند. صدای پسرکش از داخل ایوان بلند و بلندتر می‌شود. دختر به بغل به حیاط برمی‌گردد. نرجس را دوباره بر روی تخت می‌گذارد. درد پایش لحظه‌ای رهایش نمی‌کند. خود را به ایوان می‌رساند و مهدی را به بغل می‌گیرد. پسرک کمی آرام می‌شود. لحظه‌ای نگاهش به سجاده‌ی نماز و کتاب دعای ندبه‌ی صبحش گره می‌خورد که هنوز در کنار بستر مهدی باز مانده‌اند. غم به صورتش می‌دود؛ پشیمان می‌شود. مهدی را زمین می‌گذارد و گره روسری‌اش را دوباره سفت می‌کند. مهدی آرام گرفته و دست به دهان برده است و مشغول مکیدن شصت‌ش شده. خدیجه نگاه از مهدی می‌گیرد و سر می‌گرداند و به صندوقچه چوبی گوشه‌ی

اتاق خیره می‌شود. عزمش را جزم می‌کند و داخل اتاق و به طرف صندوقچه می‌رود. گلدان و روکش مخملی‌اش را برمی‌دارد و در صندوقچه را باز می‌کند. بقچه‌ای را بیرون می‌آورد. به سرعت باز می‌کند و چادر چاقچور سیاهش را بیرون می‌آورد. تایی چادر را باز می‌کند و گرد این مدت دراز را از آن می‌تکاند. چادر را به سر می‌کشد و بندهایش را گره می‌زند و روبنده‌ی سفیدش را بالای سر می‌اندازد. نگاهی به مهدی و بعد صندوقچه می‌کند. فکری به ذهنش می‌رسد. به ایوان می‌رود و مهدی را برمی‌دارد و برمی‌گردد و کف صندوقچه در میان پارچه‌ها و بقچه‌های رنگارنگ می‌خواباند. جغجغه‌ی چوبی‌اش را دستش می‌دهد و مهدی مشغول بازی می‌شود. از جیب بزرگ پشت در صندوقچه، گوشه‌ی روزنامه‌ای بیرون افتاده است. خدیجه بیرونش می‌کشد. روزنامه‌ی بهار است که تیتیر «کشتار در خانه‌ی خدا» و عکس فاجعه‌ی مسجد گوهرشاد در صفحه‌ی اول آن خودنمایی می‌کند. خدیجه لحظه‌ای خیره به روزنامه می‌ماند.

### خدیجه (بغض‌آلود): ای کاش بودی اسد جان...

لحظه‌ای بعد آخرین نگاه را به مهدی می‌اندازد، «بسم الله»ی به او فوت می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود.

### ۲۳. صبح-کمی بعد / خارجی / کوچه

خدیجه محتاطانه پا از خانه بیرون می‌گذارد. در را پشت سرش، پیش می‌کند. برای آخرین بار گوش به در می‌چسباند تا از خواب بودن مهدی مطمئن شود. صبح جمعه است و در کوچه پرندۀ پر نمی‌زند. تا نیمه کوچه می‌رود. نرجس را در بغلش جابجا می‌کند. می‌خواهد در خانه‌ی همسایه را بزند که آژانی با هیبت دوره‌ی رضاخانی، از سر کوچه می‌گذرد. آژان نگاهش به داخل کوچه نیست، اما تمام وجود خدیجه را ترس و هول برمی‌دارد. هنوز در خانه‌ی همسایه را نزده است. نمی‌تواند نگاه از سر کوچه بردارد. درست در لحظه‌ای که از برنگشتن آژان مطمئن شده است و دوباره قصد زدن کوبه‌ی در خانه‌ی همسایه را می‌کند، کله‌ی آژان از پس دیوار سر کوچه به داخل کوچه سرک می‌کشد. خدیجه به خودش و نرجس و آژان امان نمی‌دهد. دستش را زیرپاهای دخترش سفت می‌کند. با دست دیگرش دامن چادرش را کمی بالا می‌کشد و یک نفس تا در خانه می‌دود. صدای گام‌های پوتین پوش آژان تنومند از پشت سر خدیجه چنان در خلوتی کوچه طنین انداز شده است



که گویی عنقریب دستش به چادر و خدیجه و نرجس يك جا می‌رسد و چادر را به زیر می‌کشد. چیزی نمانده است که همین هم بشود و درست در لحظه‌ای که خدیجه می‌خواهد در خانه را پشت سرش کلون کند، آژان با آن تنِ تنومندش طوری به در، تن می‌کوبد که نزدیک است در از جا کنده شود. آژان اما از برگشت ضربه‌ای که به در کوفته، سکندری می‌خورد و تا آستانه‌ی زمین خوردن، تلو تلو می‌خورد. در همین فرصت خدیجه در را کلون می‌کند غافل از دنباله‌ی چادر چاقچورش که از لایِ در خانه بیرون مانده است.

## ۲۴. صبح / داخلی / دالان

خدیجه در را که کلون می‌کند، پشت در سر می‌خورد و روی زمین می‌نشیند. نرجس به بغل، به در تکیه می‌دهد. از پشت در و کوچه داد و فریاد آژان به هوا بلند است.

آژان: واز کن این در .. زنكِ یاغی..

لحظه‌ای بعد هنوز نفس خدیجه جا نیامده که بند چادرش به شدت کشیده می‌شود و چادر گره می‌خورد زیر گلوئ خدیجه. سرش از پشت می‌چسبد به در چوبیِ خانه و گیر می‌کند زیر نقش برجسته بوته‌ی گلی که تا نزدیک کلون ادامه پیدا کرده است. نرجس از دست زن رها می‌شود و بی‌جان بر روی زمین می‌غلتد. خدیجه هرچه تقلا می‌کند نمی‌تواند خودش را خلاص کند. به سرفه می‌افتد و رنگ صورتش تغییر می‌کند. دستانش انگار هرچه می‌کنند، گره کورتر می‌شود. از سروصدای ایجاد شده، مهدی به گریه افتاده است. خدیجه نگاهش به ایوان است؛ دیگر توان سرفه کردن هم ندارد. لحظاتی صدای گریه مهدی قطع می‌شود اما دوباره و این بار در حالی که صدا نزدیک می‌شود، گریه‌اش به گوش می‌رسد. معلوم نیست مهدی چطور خودش را از صندوقچه بیرون انداخته که حالا چهار دست و پا از درگاه اتاق به طرف لبه‌ی ایوان بیرون می‌آید. در چشمان کم‌فروغ خدیجه، ترس و نگرانی از افتادن پسرش دیده می‌شود. صورتش کبود شده؛ چیزی نمانده است خفه شود. با همان نگاه نیمه‌جان چشم از ایوان نمی‌گیرد. مهدی در میان چادر نماز مادرش گیر می‌کند و پیش‌تر نمی‌آید. باد صفحات کتاب دعا را بازی می‌دهد. نگاه بی‌جان خدیجه به کتاب دعایش می‌افتد و سجاده‌ای که هنوز باز است. لحظه‌ای متوسل می‌شود؛ عبارت نامفهومی از دعای فرج را با همان نفسی که باقی نمانده، انگار زمزمه می‌کند.

خدیدجه: «الهی برح الخفاء و انقطع الرجاء و ضاقت الارض و منعت السماء...»

چشم‌هایش دودو می‌زند. دیگر جانی برایش نمانده است؛ گویی آخرین تقلاها را می‌کند. درست در همین لحظه‌هاست که صدای فریادهای آژان با صدای دیگری در هم می‌آمیزد.

آژان: چی می‌گی پیری.. هی شو ردِ بارت...

عمو حسن: رها کن این در رو بی‌چشم و رو...

حالا انگار این آژان است که نفسش برای لحظاتی تنگ افتاده است. دنباله چادر خدیجه کمی آزاد شده است و در میان شکاف در بالا و پایین میشود؛ گویی پشت در اتفاقی در جریان است.

آژان: ول کن این خرخره رو..

و صدای به زمین پرت شدن پیرمرد است که با ناله‌اش از شدت درد، شنیده می‌شود. و چادر باز سفت می‌شود زیر گلوی خدیجه بی‌نوا. طولی نمی‌کشد که صدایی بم حکایت از ضربه آجر یا پاره‌سنگی بر سر آژان می‌کند؛ ضربه‌ای که مجال يك ناله کوچک را هم به او نمی‌دهد. و بعد سکوتی سهمگین همه جا را فرا می‌گیرد. آنی بعد، چادر خدیجه رها می‌شود و تنش بی‌جان بر روی نرجس می‌افتد. معلوم نیست که جان داده یا هنوز زنده است. سکوت را عمو حسن با ضربه‌هایی که به در می‌زند، می‌شکند.

عمو حسن (مضطرب و نگران): دخترم... بابا جان نرجس... چه شده پشت این در..

جوابی بدین...

لحظاتی به سکوت می‌گذرد اما بالاخره، خدیجه گویی غریقی در ساحلی دورافتاده، به ناگاه به سرفه می‌افتد. سرفه می‌کند و عمیق و قحطی‌زده نفس می‌گیرد و هوا به داخل تن‌اش فرومی‌دهد. در آن سوی در صداها اضافه می‌شوند.

اقدس (مضطرب و با صدای آشکارا لرزان): چی شده عمو... [و در می‌کوبد].

خدیده خانوم جون... [دوباره خطاب به عمو] این لندهور کیه... [و باز در می‌کوبد].

خدیده خانوم.. خدیده خانم...

خدیده در پاسخ به زن همسایه، ناله‌ای می‌کند.

اقدس (کم‌مانده به گریه بیافتد): چه خبره اون‌جا؟!... واز کن این در بی‌صاحب

رو...

بی‌رمق و ناتوان به هر مشقتی که هست نیم‌خیز می‌شود. اول نگاهی به مهدی می‌اندازد که هم‌چنان پیچیده در میان چادر نمازش، با صفحات کتاب دعا بازی می‌کند. نرجس اما انگار نفس نمی‌کشد. خدیده به گریه می‌افتد. نالان و افتان و خیزان، دست به دیوار می‌گیرد و زانو می‌کشد و به طرف در می‌رود؛ کلون در را می‌کشد. زن همسایه با زور در را هل می‌دهد تا داخل شود. همین که لای در باز می‌شود چند سیب غلت می‌خورند و از کوچه به دالان خانه می‌افتند. در که بازتر می‌شود از میانش، آژان نقش بر زمین در حالی که زیر سرش لکه خونی بر زمین نقش بسته، دیده می‌شود. خدیده که با فشار اقدس به در، به پشت آن سر خورده است از آن‌چه در کوچه اتفاق افتاده بی‌خبر می‌ماند. صدای غریبه‌ی دو مرد که انگار به نجوا گفتگو مبهمی دارند، به گوش‌اش می‌رسد و او چادر خاکی و پاره را روی خود می‌کشد و بی‌صدا گریه‌اش را ادامه می‌دهد. اقدس ترسیده و لرزان، بالای سرش زانو می‌زند.

اقدس (به زور حرف می‌زند): چی.. شده؟!؟

خدیده (در میان حق‌ها با نفس‌های بریده‌اش): نرجس... نرجس...

اقدس که انگار تازه متوجه نرجس شده باشد، نگاهش به تن بی‌جان دختر می‌افتد.

مرد (از پشت در): اقدس...؟!؟

اقدس پای نیش خورده‌ی نرجس را که می‌بیند جیغ می‌کشد.

مرد (مضطرب): چیه اقدس؟!

اقدس شك زده و مات مانده است.

مرد (در حالی که با لنگه‌ی در به اقدس ضربه می‌زند): اقدس.. اقدس..

اقدس به خودش می‌آید.

اقدس (تقریباً داد می‌زند): آقا بیا تو.. بیا تو زودتر...

مرد «یا الله» گویان، اما با تردید داخل می‌شود. خدیجه هم چنان زیر چادر پنهان شده است. اقدس نرجس را بغل می‌گیرد و بی‌معطلی در آغوش شوهرش می‌اندازد.

اقدس: معطلش نکن آقا..

مرد هاج و واج می‌ماند و با نگاهش اوضاع خانه را برانداز می‌کند. اقدس او را به خودش می‌آورد.

اقدس: پس چته!

مرد: چی..؟! [گیج و گنگ است]. کجا؟!

اقدس: دواخونه...

مرد: ولی...

اقدس می‌خواهد مرد را به بیرون هل دهد، اما انگار چیزی به فکرش رسیده باشد، بی‌معطلی نرجس را از بغل مرد می‌گیرد و مجبورش می‌کند پا از خانه بیرون بگذارد.

اقدس (خطاب به مرد): دست بگیر، این گول تشنگ رو بندازین بر الاغِ عمو حسن..

[خطاب به هر دو] تیز باشید...

عمو حسن الاغش را پیش می‌کشد و پالانش را برمی‌دارد و به کمک مرد، نعش آژان را بر روی الاغ می‌اندازد. اقدس دوباره نرجس را به بغل مرد می‌اندازد.

**اقدس:** دیگه دست دست نکن..

مرد به دو می رود. صدای دویدن مرد در کوچه می پیچد و به دالان و به گوش خدیجه که هنوز بی رمق چادر به روی خود کشیده، می رسد. اقدس به دالان برمی گردد و تکه ای از پرده پشت در خانه را می شکافد و دوباره به کوچه می رود. کنار الاغ می نشیند و پارچه را که لوله کرده، دور سر جنازه که هنوز از سرش قطرات خون می چکد، می پیچد و گره می زند. در همین حال رو به عمو حسن می کند.

**اقدس:** از پس و بیراه برو عمو. حوالی نظمیه، هی اش کن طرف سگک دونی شون! پشش  
معطل نشو. قید الاغ زبون بسته رو بزَن و جلدی واگرد سر دخلات.

عمو حسن بی آن که کلامی بگوید، سر الاغ را می چرخاند و از مسیری خلاف جهت راهی که مرد رفته، می رود. اقدس تکه دیگری از پرده خانه خدیجه را جدا می کند و با آن، خون بر زمین ریخته شده را از کوچه پاک می کند. پرده خانه از هم گسیخته شده است.

**۲۵. پیش از ظهر (کمی بعد) / خارجی / دالان - حیاط - ایوان**

اقدس مهدی را به بغل گرفته است و در حیاط دور می زند. مهدی که به خواب می رود از پله ها بالا می آید. خدیجه در ایوان بر روی تشک چای نیم خیز و نگران نشسته است.

**اقدس (شاکلی اما مؤدب):** د.. گفتمت که به جا بمونی خدیجه خانوم جون!  
شیره شربت رو خوردی؟

**خدیجه:** پس نیومدن اقدس جان..

**اقدس:** ای خواهر جان.. پریشون چی هستی.. آقامون گل دخترت رو صحیح و سالم  
پست می آره. عروس خودمونه ناسلومتی...

چشمکی می زند و می خندد. مهدی را کنار بستر خدیجه به آرامی بر زمین می خواباند.

خدیجه: دلم به جا نیست اقدس جان؛ امانتیِ اسد آقاست...

اقدس (دلسوزانه): خدا رحمتی.. امانت دارتر از تو کی، خدیجه جون!

خدیجه (انگار با خودش حرف می‌زند): دستش رو به دستم بودم... با خودش می‌بردم...

اقدس (گیج شده): نرجس؟!؟!

خدیجه (حرفش را ادامه می‌دهد): میون گوهرشاد بودیم... جا به جا، دریای خون.. اما لبش خندون.. تا صدای تو اومد... [و به اقدس نگاه می‌کند].

اقدس (که تازه متوجه شده، با هم‌دردی): هر کی تقدیری داره.. شهیدای گوهرشاد که آمرزیده‌ی خدایی‌ان...

و سکوت سنگینی میان‌شان برقرار می‌شود. اقدس که به پای پله‌ها برگشته برای پایین رفتن این پا و آن پا می‌کند.

اقدس (حرفش را مزه مزه می‌کند): می‌گم... چیخ (با این وضع)... هرطور هست... امشب رو بیاین عروس‌کشون...

اقدس پرسش‌گرانه به صورت خدیجه نگاه می‌کند. لبخند محوی به صورت خدیجه می‌آید و این اقدس را از پی گرفتن حرف بی‌ربطی که در این وضعیت زده، پشیمان می‌کند. اقدس به طرف حیاط می‌رود و با آفتابه و جارو به سراغ باقی مانده خون‌های کف کوچه.

## ۲۶. شب / خارجی / ایوان-حیاط-دالان

شب شده است. نرجس در همان بستری که خدیجه خوابیده بود، به خواب رفته است. مادر تیمارداری‌اش را می‌کند و او رو به بهبودی است. صدای عروسی همسایه از دور به گوش می‌رسد. مهدی با جغجغه‌ی چوبی‌ای که

در دست دارد بازی می‌کند و گاهی هم آن را به دهان می‌برد. خدیجه لباس عروسی که برای نرجس آماده کرده است را با حسرت، بر روی تن رنجور دخترش می‌اندازد و تاج تور را بر سرش می‌کشد. در می‌زنند. خدیجه چادر نمازش را به سر می‌کند و مهدی را به بغل می‌گیرد و دست به دیوار تا پشت در می‌رود. در را باز می‌کند؛ اقدس خانم است که با مجمع بزرگی داخل می‌شود. توی سینی پر است از شربتی و میوه و شام عروسی. هم‌چنان که بی‌اجازه خدیجه از دالان عبور می‌کند و مجمع را روی تخت چوبی کنار حیاط می‌گذارد، زبان می‌گیرد و شروع می‌کند به حرف زدن.

**اقدس:** جای تو خالیه خواهر جون.. ای کاش بودی تا پُزِت رو به مهمونام می‌دادم...

**خدیجه (حرف اقدس را قطع می‌کند):** ... خبر داری از عمو؟

**اقدس:** بی‌خبر نیستم.. خیالت تخت...

خدیجه انگار آرام می‌گیرد. اقدس پی حرفش را می‌گیرد تا حال و هوای همسایه‌اش را عوض کند.

**اقدس:** ..نیستی ببینی از رخت‌هایی که برامون درست کردی چه تعریف‌ها که

نمی‌کنن..

و پر چادرش را بالا می‌گیرد تا دامن لباسی که خدیجه برایش دوخته نمایان شود.

**خدیجه:** قابل‌دارت نیست.. پس این همه رنج و زحمت امروز...

**اقدس (حرف خدیجه را قطع می‌کند):** چه حرفی، عالم همسادیگی!!

بعد چرخ‌های در میان حیاط می‌زند و خودنمایی می‌کند. پایش به دریچه چوبی منبع آب گیر می‌کند و نزدیک است زمین بیافتد. هرطور هست خودش را جمع و جور می‌کند و شروع می‌کند به قهقهه خندیدن. خدیجه خنده‌اش را می‌خورد. اقدس انگار تازه متوجه نرجس خوابیده شده باشد، خنده‌اش را می‌برد.

**اقدس (با حسرت و ذوق زده اما آهسته تا نرجس را از خواب بیدار نکند):** وای که

به قربونش... [با شیطنت] جَخ (تازه) معلوم‌ام شد محض چی، عروسی نیومدین!

خدیجه (با اشاره به سینی): عروسی رو آوردی برامون اقدس جان...

اقدس: ای خواهر... [با سر به نرجس اشاره می‌کند]. ...عروس ما که به خوابه!

اقدس چند لحظه‌ای با همان لبخند کش‌دارش نرجس را نگاه می‌کند. بعد انگار تازه یادش افتاده که دیرش شده است:

اقدس: ای وای.. دیر شد! [مهدی را به سرعت می‌بوسد]. به خدا می‌سپارم...

خدیجه: به امان خدا...

اقدس می‌رود. بعد از رفتن او، سفره‌ی پُر مهر و صفای خدیجه، این‌بار کنار بستر نرجس پهن می‌شود. خدیجه، نرجس را نوازش می‌کند تا به آرامی چشم باز کند. مهدی را در آغوش دارد و به نوبت برای دو کودکش لقمه می‌گیرد.

## ۲۷. شب / خارجی / ایوان

نور مهتاب حیاط و ایوان را روشن کرده است. بچه‌ها در رخت‌خواب‌هاشان به خواب رفته‌اند. نور چراغ نفتی بر صورت زن می‌لرزد. خدیجه در کنار بستر کودکانش سجاده پهن کرده است. اما نشسته به تماشای بچه‌ها. سیر که نگاهشان می‌کند، چادر نمازش را به سر می‌کشد و می‌ایستد به نیت دو رکعت نماز شکر رو به سوی قبله. همین که می‌خواهد قامت ببندد، نسیم ملایمی لحظه‌ای در حیاط و ایوان می‌پیچد و به سرعت خانه را رها می‌کند و می‌رود. باد در چادر نماز خدیجه افتاده است و تن و جانش را نواخته. خدیجه راضی است و شاکر و این را در چشم‌هایش به وضوح می‌توان دید. نگاهش به تک‌درخت گوشه‌ی حیاطشان گره خورده است. چشم‌هایش برق افتاده و لبخندی به نرمی بر لبانش جا خوش کرده است. چشم می‌بندد و تکبیر می‌گوید.

## ۱/۲۸. شب (کمی بعد) / خارجی / ایوان



کمی بعد در تشهد نمازِ خدیجه است که باد به خانه‌شان بازمی‌گردد. این بار کوبنده و تند. در پشت بام مترسک را از جا کنده است و بر زمین زده که صدایش به گوش خدیجه می‌نشیند. برگه‌های خشک شده از پشت بام به حیاط می‌ریزند و باد در حیاط درخت و آب حوض را به لرزه می‌اندازد و در ایوان همه چیز را به هم می‌ریزد. به داخل اتاق می‌رود آن جا هم هیاهویی به پا می‌کند. از اتاق که بیرون می‌آید با خود روزنامه‌ی بهار را از سرِ تاقچه آورده است. خدیجه نمازش را به سرعت تمام کرده و حالا هم چنان که نگران بیدار شدن کودکانش است، تلاش می‌کند روزنامه که انگار تنها یادگار از شوهر شهیدش است به چنگک بیاورد. بر لبه‌ی ایوان اما باد زرنگی می‌کند و روزنامه را با خود می‌برد. در آسمان مهتابی روزنامه و پیراهنی که تن مترسک بود چرخ‌زنان از نظر پنهان می‌شوند. نگاه خدیجه به پیراهن اسد که می‌افتد انگار ناراحتی‌اش دوچندان می‌شود. باد فروکش می‌کند. خدیجه غصه‌دار به سجاده‌اش بازمی‌گردد. بر لبه سجاده کاغذی گیر کرده و در ته مانده‌ی باد غارت‌گر می‌رقصد. خدیجه دست می‌برد و کاغذ را برمی‌دارد. در نور چراغ نقاشی دخترش را تشخیص می‌دهد. آقایی بلندبالا با صورتی سفید که آمده دست دخترکی را بگیرد و او را با خود ببرد. قطره اشکی بر گونه‌ی خدیجه جاری می‌شود. نقاشی را به سینه می‌فشارد و با خود زمزمه می‌کند:

**خدیجه: یا صاحب الزمان.. ادرکنا!**

و به سجده می‌رود. خدیجه در سجده‌ی شکر می‌گرید که باد بازمی‌گردد. این بار اما تنها به سوی تک درخت گوشه‌ی حیاط می‌رود و آن را با برگ‌های ریزانش خم می‌کند تا همراه با خدیجه سجده‌کنان، شکر گوید.

**۲/۲۸. شب / خارجی / ایوان**

کمی بعد خدیجه نماز شکرش را سلام می‌دهد. پیش از آن که به سجده برود نگاهش به تکه‌ای از کاغذ نقاشی نرجس می‌افتد که از زیر متکای او بیرون مانده است. خدیجه دست می‌برد و کاغذ را برمی‌دارد. در نور چراغ نقاشی دخترش را نگاه می‌کند. آقایی بلندبالا با صورتی سفید که آمده دست دخترکی را بگیرد و او را با خود ببرد. قطره اشکی بر گونه‌ی خدیجه جاری می‌شود. نقاشی را به سینه می‌فشارد و با خود زمزمه می‌کند:

خدایچه: یا صاحب الزمان.. ادرکنا!

و به سجده می‌رود. خدیجه در سجده‌ی شکر می‌گرید که نسیم به خانه‌اش بازمی‌گردد. این بار اما تنها به سوی تک‌درخت گوشه‌ی حیاط می‌رود. و آن را با برگ‌های ریزانش خم می‌کند تا همراه با خدیجه سجده‌کنان، شکر گویند.

پایان